

# حکایاتی از عبیدزاکانی

## ۱. حکایت

مردی را گفتند — پسرت را به تو شباهتی نباشد — گفت اگر همسایگان باری ما را رهائند فرزند انمان را به ما شباهتی خواهد افتاد

## ۲. حکایت

یهودی از نصرانی پر سید — موسی برتر است یا عیسی — گفت — عیسی مردگان را زندگ میکرد ولی موسی مردی را بدید و او را به ضربت مشتی بیفکند و آن مرد بمرد — عیسی در گهواره سخن میگفت اما موسی در چهل سالگی میگفت — خد ایا گره از زبانم بگشای تا سخنیم را دریابند —

## ۳. حکایت

مردی کودکی را دید که میگریست و هر چند مادرش او را نوازش میکرد خاموش نمیشد — گفت — خاموش شونه مادر را به کار گیرم — ما در گفت — این طفل تا آنچه گوئی نبیند به راست نشمارد و باور نکند —

## ۴. حکایت

ابو العینا بر سفره ای بنشست — فالوده ای برایش نهادند — مگر کمی شیرین بود — گفت — این فالوده را پیش از آنکه به زنبور عسل وحی شود ساخته اند —

## ۵. حکایت

عربی را از حال زنش پرسیدند — گفت — تازینده است و همچنان مارگزند است

## ۶. حکایت

معا ویه به حلم معروف بود و کسی نتوانسته بود او را خشمگین سازد — مردی دعای کرد که او را بر سر خشم آورد — نزد شد و گفت — خواهم مادرت را به زنی به من دهی از آنکه او را بزرگ است — معاویه گفت — پدرم را نیز سبب محبت به او همین بود —

## ۷. حکایت

پیر زالی با شوی می گفت — شرم تداری که با دیگران زنا می کنی و حال آنکه ترا در خانه چون من زنی حلال و طیب باشد — شوی گفت — حلال اری اما طیب نه —

#### ۸. حکایت

کنیزی را گفتند — آیا تو با کره ای — گفت — خدا از تقصیرم در گذرد بودم —

#### ۹. حکایت

زن مزبد حامله بود — روزی به روی شوی نگریست و گفت — وای بر من اگر فرزندم به تو ماند — مزبد گفت — وای بر تو اگر به من نماند —

#### ۱۰. حکایت

پسر کی از حمص به بغداد شد و صنعت — را پرسود یا فت — مادرش او را برای مرمت آسیا به حمص خواند — پسر بد و نوشت که گردش سرین در عراق به از چرخش دستاس به حمص باشد

#### ۱۱. حکایت

در رمضان نو خطی را گفتند — این ما ه کساد باشد — گفت — خدا یهود و نصاری را پاینده دارد —

#### ۱۲. حکایت

مردی نو خطی را د و درهم داد و چون خواست در ند گفت — از غرقی در گذرو به میان پای اکتفا کن — گفت — اگر مرا به — اکتفا بودی د و درهم از چه رو دادمی که پنجاه سال است تا در میان پای خوددارم —

#### ۱۳. حکایت

زنی نزد قاضی رفت و گفت — این شوی من حق مرا ضایع میسازد و حال آنکه من زنی جوانم — مرد گفت — من آنچه توانم کوتاهی نکنم — زن گفت — من به کم از پنج مرتبه راضی نباشم — مرد گفت لاف نزنم که مرا بیش از سه مرتبه یارا نباشد — قاضی گفت — مرا حالی عجب افتاده است — هیچ دعوی بر من عرض نکنند مگر آنکه از کیسه من چیزی بروم — باشد آن د و مرتبه دیگر را من در گردان گیرم —

#### ۱۴. حکایت

کسی مردی را دید که بر خری کند رو نشسته — گفتش — کجا میروی — گفت — به نماز جمعه — گفت — ای نادان اینک سه شنبه باشد — گفت اگر این خر شنبه ام به مسجد رساند نیکبخت باشم —

## ۱۵. حکایت

مردی را در راه به زنی زیبا می نگریست - زن گفتش - چندین مرا منگر که --  
-- تو بر خیزد و دیگری از من کام گیرد -

## ۱۶. حکایت

روباه را پرسیدن که در گریختن از سگ چند حیله داشتی - گفت - از صد فزون  
باشد اما نیکو تراز همه ایت که من و او را بایکدیگر اتفاق دیدار نیافتد -

## ۱۷. حکایت

شیخ با رالدین صاحب مردی را با دو زیبا روی بدید و گفت - اسمت چیست - آن مرد گفت عبد الواحد  
یعنی بند ه یکتا - گفت - تو این دو را یله کن که من عبد الا شین و هر دو را بند ه ام -

## ۱۸. حکایت

روباهی عربی را بگزید - افسو نگر را بیاور دند - پرسید - کدام جانورت گزید - گفت سگی و  
شرم کرزد بگوئید روباهی - چون به افسون خواندن آغاز کرد - گفتش چیزی هم از  
افسون روباه گزید گی بدان در آمیز -

## ۱۹. حکایت

مردی در خم نگریست و صورت خوش در آن بدید - مادر را بخواند و گفت - در  
خمراه دزدی نهان است - مادر فراز آمد و در خم نگریست و گفت - آری - فا حیشه ای نیز همراه  
دارد -

## ۲۰. حکایت

اسبی در مسا بقه پیشی گرفت - مردی از شادی با نگبرداشت و به خود ستائی پرداخت - کسی که  
در کارش بود گفت - مگر این اسب از آن تسوست - گفت نه - لیکن لگا مش از من است -

## ۲۱. حکایت

مردی به زنی گفت - خواهم ترا بچشم تا در یابم تو شیرین تری یا زن من - گفت این  
حدیث از شویم پرس که وی من و او را چشیده باشد -

## ۲۲. حکایت

غلا مباره ای را گفتند - چون است که راز دارد و زنا کار نهان ماند و تو رسوا گردی - گفت کسی را که راز با  
بچه افتد چون رسوا نگردد -

## ۲۳. حکایت

مردی را علت قو لنج افتاد - تمام سب از خدای د رخواست که بادی از وی جدا شود - چون سحر ر سید نا  
امید گشت و دست از زندگی شسته تشهید میکرد و می میگفت - بار خدا یا بهشت نصیبم فرمای - یکی از  
حاضران گفت - ای نادان از آغاز شب تا این زمان التما س بادی داشتی پذیرفته نیا مد - چگونه تقاضای  
بهشتی که و سعی آن به اندازه آسمانها و زمین است از تو مستجاب گردد -

## ۲۴. حکایت

زنی شب زفاف تیزی بداد و شر مگین شد و بگریست - گریه مکن که تیز عروس نشانه افزون  
نعمتی باشد - گفت - اگر چنین است تا تیزی دیگر رها کنم - شوی گفت - نی خاتون که اینبار را بیش از  
این در نگنجد -

## ۲۵. حکایت

ظریفی جوانی را دید که در مجلس باده گساري نقل بسیار با شراب می خورد - گفت - چنان  
که می بینم تو نقل می نوشی و شراب تنقل می کنی -

## ۲۶. حکایت

عربی با پنج انگشت میخورد - او را گفتند چرا چنین می خوری - گفت - اگر به سه انگشت لقمه بر گیرم د  
یگر انگشتانم را خشم آید -

## ۲۷. حکایت

مردی از کسی چیزی بخواست - او را دشنامداد - گفت - مرا که چیزی ندهی چرا به دشنام رانی -  
گفت - خوش ندارم که تهی دست روانست کنم -

## ۲۸. حکایت

ابو حارت را پر سید ند - مرد هشتاد ساله را فرزند آید - گفت آری اگر ش بیست ساله جوانی همسایه بود -

### ۲۹. حکایت

مردی در خانه پیر زنی با او گرد آمد و بود پیر زن در آن میان پر سید ش - تازه چی خبر - گفت خلیفه را فرمان است که یک سال تمام پیر زنان را بگا --- زن گفت به جان و دل فرمانبرد ارم - او را دختری بود به گریه اند رشد و گفت - ما را چی گناه باشد که خلیفه اند یشه ما نکند - پیر زن گفت اگر اشک و خون بباری ما را یارای مخالفت با فرمان خلیفه نباشد -

### ۳۰. حکایت

مردی را که دعوای پیغمبری می کرد نزد معتصم آوردند - متعصم گفت شهادت می دهم تو پیغمبر احمق استی - گفت آری - از آنکه بر قومی شما مبعوث شده ام - و هر پیا مبری از نوع قوم خود باشد -

### ۳۱. حکایت

مردی حاج را گفت - دوش تو را به خواب چنان دیدم که اند ربهشتی - گفت اگر خوابت راست باشد در آن جهان بیداد بیش از این جهان باشد -

### ۳۲. لطیفه

ده ساله دختر بادم پوست کندم ایست به دیدم بینندگان و پانزده ساله لعبتی است از بهر لعبت بازان و بیست ساله نرم پیکری است لطیف و فربه و لغزان - و سی ساله مادر دختران و پسران و چهل ساله زالی است گران و پنجاه ساله را بباید کشن با کارد بران و برشقت ساله باد لعنت مردمان و فرشتگان -

### ۳۳. حکایت

مزبد زن را گفت - رخصت فرمای که در کو --- نهم - گفت خوش ندارم که با این نزد یکی و الفت که این دو را است آن را وسی این سازم -

### ۳۴. حکایت

زنی گفت فلان کس در کو --- من چنان می --- که گوئی گنجی از گنجهای باستانی را می کاود

### ۳۵. حکایت

آخندی را گفتند - خرقه خویش را بفروش - گفت - اگر صیاد دام خود را فروشد به چه چیز شکار کند -

#### ۳۶. حکایت

ز شترروئی در آینه به چهره خود می نگریست و می گفت - سپاس خدای را که مرا صورتی نیکو بداد - غلامش ایستاده بود و این سخن می شنید و چون از نزد او بدرآمد کسی بر درخانه او را از حال صاحب پرسید - گفت درخانه نشسته و بر خداد روغ می بنند -

#### ۳۷. حکایت

عربی به حج رفت و پیش از دیگر مردم داخل خانه کعبه شد و در پرد کعبه آویخت و گفت - بار خا ایا پیش از آن که دیگران در رسد و بر تو انبوه شوند و زحمت افزایند مرا بیامرز -

#### ۳۸. حکایت

مردی زنی بگرفت به روز پنجم فرزنده بزاد - مرد به بازار رفت و لوح و دواتی بخرید - او را گفتند این از بهر چه خریدی - گفت - طفلی را که پنج روزه زایند سه روزه مکتبی شود -

#### ۳۹. حکایت

مردی نزد بقالی آمد و گفت - پیاز هم ده تادهان بدان خوشبوی سازم - بقال گفت - مگر گوی خورده باشی که خواهی با پیاز ش خوشبوی سازی -

#### ۴۰. حکایت

مردی دعوای خدائی کرد شهر یار وقت به حبسش فرمان داد - مردی بر او بگذشت و گفت - آیا خداد رزنان باشد - گفت - خدا همه جا باشد

#### ۴۱. حکایت

عربی را پرسیدند که چونی - گفت - نه چنانکه خدائی تعالی خواهد و نه چنانکه شیطان خواهد و نه آنگونه که خود خواهم - گفتند - چگونه - گفت زیرا خدائی تعالی خواهد که من عابدی باشم و چنان نیم و شیطانم کافری خواهد و آن چنان نیم و خود خواهم که شاد و صاحب روزی و توانگر باشم و چنان نیز نیستم -

## ۴۲. حکایت

مردی زرد شتی بمرد و قرضی بر عهد او بماند - پس مردی پسر او را گفت - خانه ات را بفروش و قرضهای را که به گردن پدرت بود بپرد از - گفت - اگر چنان کنم پدرم به بهشت شود - گفت - نی - گفت - پس بگذر او در آتش باشد و من در خانه خود به آرامش -

## ۴۳. حکایت

مردی با خشم خویش نزد حاکم آمد و خواست تا سخنی گوید که ناگهان بادی از او بجست - پس روی به قفای خود کرده و گفت - آیا تو میگوئی یا من بگوئیم -

## ۴۴. حکایت

شخصی به مزاری رسید - گوری سخت دراز بدید - پرسید این گور کیست - گفتند - از ان علمدار رسول است - گفت - مگر با علمش در گور کرده اند -

## ۴۵. حکایت

شخصی دعوای خدائی می کرد - او را پیش خلیفه بردند - او را گفت - پارسال یکی اینجا دعوای پیغمبری می کرد او را بکشتند - گفت - نیک کرده اند که او را من نفر ستاده بودم

## ۴۶. حکایت

پدر حجی دو ماهی بزرگ بدم داد که بفروشد - او در کوچه ها میگردانید - بر در خانه ای رسید زنی خوب صورت او را دید گفت که یک ماهی به من بدته تا ترا کو - بد هم حجی ما هی بد اد و کو - بسته خوشش آمد ما هی دیگر بد اد و دیگر بکرد پس بر در خانه نشست گفت - قد ری آب می خواهم آن زن کوزه بد و داد و بخورد و کوزه بر زمین زد و بشکست - ناگاه شوهرش را از دور بدید در گریه افتاد - مرد پرسید که چرا گریه می کنی - گفت - تشنه بودم از این خانه آب خواستم کوزه از دستم بیفتاد و بشکست - دو ماهی داشتم خاتون به گرو کوزه بر داشته است و من از ترس پدر به خانه نم یارم رفت - مرد با زن عتاب کرد که کوزه چه قدر دارد - ماهی ها بگرفت و به حجی داد تا به سلامت روان شد -

## ۴۷. حکایت

مولانا قطب الدین به راهی میگذشت - شیخ سعدی را دید که شاشه کرد و ک - دیوار می مالید تا استبراء کند -

گفت - ای شیخ چرا دیوار مردم سوراخ میکنی - گفت - قطب ایمن باش که بد ان سختی نیست که تو دیده ای -

#### ۴۸. حکایت

شخصی در دهليز خانه زن خود را می گا - و زن سیلی نرم در گردن شوهر میزد - درویش سوال کرد - زن گفت -

خیرت باد - گفت - شما در این خانه چیزی می خورید - زن گفت - من ک - می خورم و شوهرم سلی - گفت - من

رفتم این نعمت بدین خاندان ارزانی باد -

#### ۴۹. حکایت

فصادی رگ خاتونی بگشاد - خاتون هر چه می پرسید می گفت - از پیری خون است - چون نیشتر بد و رسید بادی از وی

جدا شد - گفت - ای استاد این نیز از پیری خون باشد - گفت - نه خاتون از فراخی کو - باشد -

#### ۵۰. حکایت

شخصی با سپری بزرگ به جنگ ملاحده رفته بود - از قلعه سنگی بر سرش زدند و سرش بشکست - برنجید و گفت - ای

مردک کوری - سپر بدین بزرگی نمی بینی و سنگ بر سر من میزنی -

#### ۵۱. حکایت

شخصی را پسر در چاه افتاد - گفت - جان بابا جائی مرو تا من بروم رسمان بیاورم و تو را بیرون بکشم -

#### ۵۲. حکایت

مودنی بانگ می گفت و می دوید - پرسیدن که آواز تو از دور خوش است می دوم تا

آواز خود بشنوم -

#### ۵۳. حکایت

سلطان محمود پیری ضعیف را دید که پشتواره ای خار می کشد - بر او رحمش آمد گفت - ای پیر دو سه دینار زر می

خواهی یا دراز گوش یا دو سه گوسفند یا باغی که به تو دهم تا از این زحمت خلاصی یابی - پیر گفت - زر بده تا در

میان بندم و بر دراز گوش بنشینم و گوسفندان در پیش گیرم و به باغ روم و به دولت تو در باقی عمر آنجا بیاسایم - سلطان

را خوش آمد و فرمود چنان کردند -

#### ۵۴. حکایت

شخصی از مولانا عضد الدین پرسید که چونست که در زمان خلفا مردم دعوای خدائی و پیغمبری بسیار می کردند و اکنون نمی کنند - گفت — مردم این روزگار را چندان ظلم و گرسنگی افتاده است که نه از خداشان به یاد می آید و نی از پیغمبر

#### ۵۵. حکایت

جمعی وردکی به جنگ ملاحده رفته بودند - در بزگشتن هریک سر ملحدی بر چوب کرده می آوردن - یکی پائی بر چوب می آورد - پرسیدند این را کی کشت - گفت — من - گفتند — چرا سرش نیاوردی - گفت — تا من برسیدم سرش برده بودند -

#### ۵۶. حکایت

وردکی پای راست بر رکاب نهاد و سوار شد - رویش از کفل اسب بود او را گفتند - بازگونه بر اسب بنشسته ای - گفت — من بازگونه ننشسته ام اسب چپ بوده است -

#### ۵۷. حکایت

زنی و پسرش در صحرا به دست ترکی افتادند هر دو را بکر --- و برفت - مادر از پسر پرسید که اگر ترک را ببینی بشناسی - گفت - در زمان کر --- رویش از طرف تو بود تو او را زود تر بشناسی -

#### ۵۸. حکایت

شخصی مولانا عضد الدین را گفت — اهل خانه من نادیده به دعای تو مشغولند - گفت چرا نادیده - شاید دیده باشند -

#### ۵۹. حکایت

ترک پسری در راهی می رفت و این می خواند - مست شبانه بودم و افتاده بی خبر - غلامباره ای بشنید و گفت - آه آن زمان من بد بخت گردن شکسته کجا بودم

#### ۶۰. حکایت

از وردکی پرسیدن که امیر المؤمنین شناسی - گفت — شناسم - گفتند - چندم خلیفه بود - گفت — من خلیفه ندانم - آنست که حسین او را در دشت کربلا شهید کرده است -

#### ۶۱. حکایت

شخصی پیر زن را در زمستان می گا --- نا گاه از آنجا بیرون کشید - زنک گفت — چی می کنی - گفت — می خواهم ببینم تا اند رون کو -- تو سرد است یا بیرون -

## ۶۲ حکایت

وردکی خر گم کرده بود - گرد شهر می گشت و شکر می گفت - گفتند — چرا شکر می کنی - گفت — از بهر آنکه بر خر ننشسته بودم و گر نه من نیز امروز چهارم روز بودی که گم شده بودمی —

## ۶۳ حکایت

ترسا بچه ای صاحب جمال مسلمان شد - محتسب فرمود که او را ختنه کردند - چون شب در آمد او را کر - - بامداد پدر از پسر پرسید که مسلمانان را چون یافته - گفت — قومی عجیب اند - هر کس که به دین ایشان در آید روز ک - - می برند و شب کو - - اش می درند -

## ۶۴ حکایت

شخصی با طبیبی گفت که حرارتی بر چشمم غالب شده است - خشکی عظیم می کند و سخت تنگ آمده است تدبیر چی باشد - گفت — تدبیر ندانم - اما همتی بدار که خدا این رنج را از چشم تو بر دارد و بر کو - - زن طبیب نهد -

## ۶۵ حکایت

شخصی را در پانزدهم ماه رمضان بگرفتند که تو روزه خورده ای - گفت — از رمضان چند روز گذشته است - گفتند — پانزده روز - گفت چند روز مانده است - گفتند پانزده روز - گفت — من مسکین از این میان چه خورده باشم -

## ۶۶ حکایت

شخصی در حمام رفت ختائی را دید سر در حوض کرده و سرو تن و اندامی به غایت خوش و فربه و سفید داشت - مردک غلامباره بود در آغوشش کرد خواست که به کار خیر مشغول شود ختا ئی سر از حوض بالا آورد شکلی در غایت زشتی داشت - مردک برجید گفت - اه کاشکی سرش نبود -

## ۶۷ حکایت

مردکی زن خود را می گا - - زن در میانه یک موی از زهار مرد بکند - مردک ناگاه در کو - - انداخت - گفت — چی می کنی - گفت — تیر را چون پر بکنی کچ رود -

## ۶۸ حکایت

زنی چشمانی بغايت خوش و خوب داشت - روز از شوهر شکایت به قاضی برد - قاضی روسپی باره بود - از چشمهاي او خوشش آمد - طمع در او بست و طرف او بگرفت - شوهر در يافت چادر از سرش در کشید - قاضی رویش بدید سخت متنفر شد - گفت - بر خیز ای زنک چشم مظلومان داری و روی ظالمان -

#### ۶۹. حکایت

شخصی در حمام وضو می ساخت - حمامی او را بگرفت که اجرت حمام بده - چون عاجز شدی تیزی رها کرد و گفت - این زمان سر به سر شدیم -

#### ۷۰. حکایت

خراسانی با زینه در باغ دیگری می رفت تا میوه بذد - خداوند باغ پرسید و گفت — در باغ من چی کار داری - گفت — زینه می فروشم - گفت — زینه در بایغ من می فروشی - گفت — زینه از آن من است هر کجا خواستم می فروشم -

#### ۷۱. حکایت

عبدالحی زراد رنجور بود - دوستی به عیادت او رفت - گفت امروز اسهالی خورده ام - گفت پیداست که بوی گندش از دهانت می آید -

#### ۷۲. حکایت

خاتونی در شیراز در راهی می رفت - خواجه زاده ای امرد بر او بگذشت که آب دهن بر پاشنه می مالید تا کفش از پایش نیفتد - خاتون گفت - خواجه زاده آن آب دهن پاره ای بالتر بمال و کفشه نو بخر -

#### ۷۳. حکایت

شخصی با دوستی گفت — پنجاه من گندم داشتم تا مرا خبر شد موشان تمام خورده بودند - او گفت — من نیز پنجاه من گندم داشتم تا موشان خبر شد من تمام خورده بودم -

#### ۷۴. حکایت

مولانا شرف الدین خطاط دو شاگرد داشت یکی ترك و دیگری پشتون - روزی با یکدیگر لفظ سیکون نوشته شد و به مولانا نمودند که کدام بهتر است - مولانا گفت — سیه از ان پشتون بهتر است و کو -- از آن ترك -

#### ۷۵. حکایت

شخصی در خانه وردکی خواست نماز گزارد پرسید - قبله چونست - گفت — من هنوز دو سال است که در این خانه ام کجا

دانم قبله چونست -

#### ۷۶. حکایت

شخصی با پسرکی قول کرد که یک دینار بدو بدهد و یک نیمه در کو - کند - چون بخفت مردک تمام در کو - انداخت -

گفت — نه یک نیمه قول کرده بودیم - گفت — من نیمه آخر قول کرده بودم -

#### ۷۷. حکایت

حاکم نیشاپور شمس الدین طبیب را گفت - من هضم طعام نمی توانم کرد تدبیر چه باشد - گفت هضم کرده بخور -

#### ۷۸. حکایت

مولانا عضد الدین به خواستگاری خاتونی فرستاد - خاتون گفت — من می شنوم که او فاسق است و غلامباره - زن او نمی

شوم - با مولانا بگفتند - گفت - به خاتون بگوئید از فسق توبه توان کرد و غلامبارگی به لطف خاتون و عنایت او باز بسته

است -

#### ۷۹. حکایت

یکی با پسری قول کرد که غرقی به دو آقچه و میانپارچه به چهار - پسر به میانپارچه راضی شد که هم سهلهست و هم پر بها

- مردک در اثنای مالش ناگاه غرق کرد - پسر گفت - اهی چی کردی - گفت — من مرد فقیرم و دو آقچه‌گی مرا کفايت

باشد -

#### ۸۰. حکایت

شخصی روز تابستان زن را می گا --- زنک هر زمان بادی جدا می ساخت - گفت — چه می کنی - گفت از بهر ک -- تو

باد می زنم تا گرمی نکند -

#### ۸۱. حکایت

مولانا شراف الدین را در آخر عمر قولنجی عارض شد - اطبا خون گرفتند فرمودند مفی نیامد - شراب دادند فایده نداد - حقه

کردند در نزاع افتاد - یکی پرسید که حال چیست - گفت — حال آنکه من بعد از هشتاد و پنجسال مست و کون دریده به

حضرت رب خواهم رفت -

#### ۸۲. حکایت

شخصی زنی بخواست - شب اول خلوت کردند - مگر شوهر به حاجتی بیرون رفت چون باز آمد عروس را دید که با سوزن گوش خود را سوراخ می کند - خواست با او جمع شود بکر نبود **أ** گفت — خاتون این سوراخ که در خانه پدرت بایست کرد اینجا می کنی و آنچه اینجا می باید کرد در خانه پدر کرده ای -

#### ۸۳ حکایت

زن ترکمنی در آب نشسته بود خرچنگ کو - اش را محکم گرفت - فریاد بر آورد - شوهرش شنیده بود که چون باد بر خرچنگ دمند آنچه گرفته باشد رها کند - سر پیش کرد و پف بر کو - او دمید - خرچنگ لب او را نیز در منقار گرفت - او همچنین باد می دمید - ناگاه بادی از زن جدا شد - مردک دماغ بسوخت - گفت هی هی - تو پف مکن پف تو گندیده است

#### ۸۴ حکایت

بازرگانی زنی خوش صورت زهره نام داشت - عزم سفری کرد - از بهر او جامه ای سفید بسلحنه و کاسه ای نیل به خادم داد که هرگاه از این زن حرکتی ناشایست در وجود آید یک انگشت نیل بر جامه او زن تا چون باز آیم اگر تو حاضر نباشی مرا حال معلوم شود -

پس از مدتی خواجه به خادم نوشت که -

چیزی نکند زهره که ننگی باشد --- بر جامه او زنیل رنگی باشد  
خادم باز نوشت که -

گر ز آمدن خواجه درنگی باشد --- چون باز آید زهره پلنگی باشد

#### ۸۵ حکایت

زنی مختنی را گفت که بسیار مده که در آن دنیا به زحمت رسی - گفت — تو غم خود بخور که تو را جواب دو سوراخ باید داد و مرا یکی -

#### ۸۶ حکایت

شیرازی خواست با زن جمع آید مگر زن موی زهار نکنده بود - برنجید و گفت - خاتون این معنی با من که شوهر و محممرمم سهل است اگر بیگانه ای ناشد نه که خجالت باید برد -

#### ۸۷ حکایت

شخصی زنبور بر ک - - زد سخت بزرگ شد - در خانه رفت با زن خود گفت این ک - - در بازار می فروشند مقرر کرده ام  
که ک - - خود را بدhem و صد دینار دیگر بر سر - و این ک - - بستانم - اگر نیک است تا بخیریم - زن را سخت خوش آمد -  
جامه ها و زیور آلات هر چه داشت یکجا به صد دینار فروخت و به شوهر داد که این را از دست مده - شوهر برفت و باز آمد -  
که خریدم - یک دو روز بکار می داشتند که ناگاه آماش فرو نشست و با قرار اصل آمد -  
شوهر پریشان از در در آمد و گفت - ای زن خدا بلائی سخت از ما بگردانید - آن ک - - از ترکی بوده :ه دزدیده بودند - مرا  
بگرفتند و به دیوان بردنده و به هزار رحمت صد دینار دادم و همچنان ک - - کهنه خود را باز ستدم و از آن شنقشه خلاص  
یافتم - زن گفت - من خود روز اول می دانستم که آن دزدی باشد و گر نه بدان ارزانی نفروختندی -

#### ۸۸. حکایت

وردکی به جنگ شیر میرفت - نعره می زد و بادی رها میکرد - گفتند نعره چرا می زنی - گفت - تا شیر بترسد - گفتند پس  
باد چرا رها می کنی - گفت - من نیز می ترسم -

#### ۸۹. حکایت

ترکمنی با یکی دعوا داشت - کوزه ای پر گج کرد و پاره ای روغن بر سر آن گذاشت و از بهر قاضی رشوت برد - قاضی  
بستد و طرف ترکمن گرفت و قضیه چنان که خاطر او می خواست آخر کرد و مکتوبی مسجل به ترکمن داد - بعد از هفته  
ای قضیه روغن معلوم کرد - ترکمن را بخواست که در مکتوب سههی است بیاور تا اصلاح کنم - ترکمن گفت - در  
مکتوب من سههی نیست اگر سههی باشد در کوزه باشد -

#### ۹۰. حکایت

درویشی کفش در پا نماز می گزارد - دزدی طمع در کفش او بست گفت - با کفش نماز نباشد - درویش دریافت و گفت -  
اگر نماز نباشد گیوه باشد -

#### ۹۱. حکایت

مخنثی در راه میست افتاده بود - کسی او را کر - - و انگشتی زرین داشت برد - چون بیدار شد در کو - - خود تر دید گفت -  
بی ما عیشهای کرده ای - چون حال انگشتی معلوم کرد - گفت - بخشش نیز فرموده ای -

#### ۹۲. حکایت

وردکی با کمان بی تیر به جنگ می رفت که تیر از جانب دشمن آید بر دارد - گفتند - شاید نیاید - گفت آنوقت جنگ نباشد

## ۹۳. حکایت

زن بخا رائی دختری بیاورد - مادرش می گفت — دریغا اگر در میان پایش چیزی بودی - دایه گفت — تو عمرش از خدا بخواه - اگر بماند چندان چیز در میان پایش ببینی که ملول شوی -

## ۹۴. حکایت

خراسانی را اسبی لاغر بود - گفتند - چرا این را جو نمی دهی - گفت - هر شب د من جو می خورد - گفتند - پس چرا لاغر است - گفت - یکماهه جوش در نزد من به قرض است -

## ۹۵. حکایت

خراسانی را مست با پسرکی بگرفتند - پیش ضیاء الملک بردن - ملک از خراسانی پرسید که هی چرا چنین کردی - گفت - خانه خالی دیدم - ترک پسری چون آفتاب خاوری مست افتاده و خفته - - - - غلامچه راست بگو اگر تو بودی نمی کردی

## ۹۶. حکایت

شخصی تیری به مرغی انداخت خطا رفت - رفیقش گفت - احسنت - تیر انداز بر آشافت که مرا ریشخند می کنی - گفت - نی - می گوییم احسنت اما به مرغ -

## ۹۷. حکایت

کفش طلحک را از مسجد دزدیده بودند و به دهليز کلیسا انداخته - طلحک می گفت — سبحان الله من خود مسلمانم و کفشم ترساست -

## ۹۸. حکایت

شخصی خانه ای به کرایه گرفته بود - چوبهای سقف بسیار صدا می کرد - به خداوند خانه از بهر مرمت آن سخن بگشاد - پاسخ داد که چوبهای سقف ذکر خدا می کنند - گفت - نیک است اما می ترسم که این ذکر منجر به سجده شود -

## ۹۹. حکایت

واعظی بر سر منبر می گفت — هرگاه بند ه ای مست میرد مست دفن شود و مست سر از گور بر آورد - خراسانی — در پای منبر بود - گفت — به خدا آن شراییست که یک شیشه آن به صد دینار می ارزد -

غلامباره ای در حمام رفت - ترک پسری یک چشم در آنجا بود مرد یکی چشم بر هم نهاد به پسر گفت - مرا گفته اند که اگر کسی در کو - - تو کنند چشمت بینا شود - خدا یرا برابر خیز و مرا بگا - - که خدای تعالی چشم من بینا کند - ترک باور کرد و برخاست و مردک را - - - ئید او چشم باز کرد و گفت - الحمد لله که بینا شدم - پس پسر آن را بدید گفت - من چشم تو بینا کردم تو نیز چشم من بینا کن - غلامباره ترک را از سر ارادت تمام در کار کشید - چون در او انداخت گفت - ای غر خواهر دور شو که آن چشم دیگرم نیز بیرون خواهد افتاد -

#### ۱۰۱. حکایت

مولانا قطب الدین در حجره مدرسه یکی را می گا - - - نا گاه شخصی دست بر در حجره نهاد در باز شد - مولانا گفت چی می خواهی - گفت هیچ جائی می خواستم که دو رکعت نماز بگذارم - گفت اینجا جائی است - گفت کوری - نمی بینی که ما از تنگی جا دو دو بر سر هم رفته ایم -

#### ۱۰۲. حکایت

شخصی در حالت نزع افتاد - وصیت کرد که در شهر کرباس پاره های کهنه و پوشیده طلبند و کفن او سازند - گفتند - غرض از این چیست - گفت تا نکیر منکر بیایند پندارند که من مرده کهنه ام و زحمت من ند هند -

#### ۱۰۳. حکایت

شخصی ماست خورده بود قدری به ریشش چکیده - یکی از او پرسید که چی خورده ای گفت - کبوتر بچه - گفت راست می گوئی که فضله اش بر در برج پیداست -

#### ۱۰۴. حکایت

هارون به بهلول گفت - دوست ترین مردمان در نزد تو کیست - گفت - آن که شکمم را سیر سازد - گفت - من سیر سازم پس مرا دوست خواهی داشت یا نه - گفت دوستی نسیه نمی شود -

#### ۱۰۵. حکایت

زنی از طلحک پسر سید که دروازه شیرینی فروشی کجاست - گفت در میان تبان خاتون -

#### ۱۰۶. حکایت

یکی اسبی به عاریت خواست - گفت - اسب دارم اما سیا هست - گفت - مگر اسب سیاه را سوار نشاید شد - گفت چون نخواهم داد همین قدر بهانه بس است -

## ۱۰۷. حکایت

پادشاهی را سه زن بود - پارسی و تازی و قبطی - شبی در نزد پارسی خفته بود از وی پرسید که چه هنگام است - زن پارسی گفت - هنگام سحر - گفت از کجا می گوئی - گفت از بهر آن که بوی گل ریحان برخاسته و مرغان به ترنم در آمد ند - شبی دیگر نزد زن تازی بود ازوی همین سوال کرد - او جواب گفت که هنگام سحر است از بهر آنکه مهره های گردن بندم سینه ام را سرد می سازد - شبی دیگر در نزد قبطی بود از وی پرسید - قبطی در جواب گفت که هنگام سحر است از بهر آنکه مرا ریدن گرفته است -

## ۱۰۸. حکایت

شخصی در کنار نهری ریسمانی پر گره در دست داشت و به آب فرو می رفت و چون بر می آمد گرهی می گشود و باز به آب فرو میشد - گفتند چرا چنین می کنی - گفت در زمستان غسلهای جنابتم قضا شده در تابستان ادا می کنم -

## ۱۰۹. حکایت

زنی نزد قاضی رفت و گفت - شوهرم مرا در جایگاه تنگ نهاده است و من از آن دلتنگم - قاضی گفت سخت نیکو کرده است - جایگاه زنان هرچه تنگتر بهتر -

## ۱۱۰. حکایت

شخصی امردی به خانه برد و درهمی به دستش نهاد و گفت - بخواب تا بر نهم - امرد گفت - من شنیده ام که تو امردان را می آوری تا بر تو نهند - گفت - آری عمل با من است و دعوا با ایشان - تو نیز بخواب و برو آنچه می خواهی بگوی -

## ۱۱۱. حکایت

معلمی زنی بخواست که پسر ش در مکتب او بود - زن انکار کرد - معلم طفل را سخت بزد که چرا به مادر خود گفتی که -- - معلم بزرگ است - پسر شکایت به مادر برد - مادر به سبب همان شکیت به زناشویی راضی شد -

## ۱۱۲. حکایت

زنی در مجلس وعظ به پهلوی متشوق خود افتاد - واعظ صفت پر جبرائیل می کرد - زن در میانه کار گوشه چادر را به زانوی متشوق افکند - دست بر - - او بزد - چون برخاسته دید بیخود نعره ای بزد - واعظ را خوش آمد و گفت - ای عاشقه صادقه پر جبرائیل بر جانت رسید یا بر دلت که چنین آهی عاشقانه از نهادت بیرون آمد گفت من پر جبرائیل نمی دانم که بر دلم رسیدیا به جانم - ناگاه بوق اسرافیل به دستم رسید که این آه بی اختیار از من به در آمد -

قلندری نبض به طبیب داد و پرسید که مرا چی رنجی است - گفت تو را رنج گرسنگی است و اورا به هریسه مهمنان کرد -  
قلندر چون سیر شد گفت - در لنگر ما ده یار دیگر همین رنج دارند -

طالب علمی را در رمضان بگرفتند و پیش شحنه بردنده - شحنه گفت - هی شراب را بهر چه خوردی - گفت از بهر آن که  
ممتلی بودم -

مولانا شمس الدین با یکی از مشایخ خراسان کدورتی داشت - شیخ ناگاه بمرد - نجاری صندوق گوری سخت به تکلیف از  
بهر او تراشید - مردم تحسین نجار میکردند - مولانا گفت - خوب تراشیده اما سهوی عظیم کرده که دود کش نگذاشته است

رنجوری را سرکه هفت سال فرمودند - از دوستی بخواست - گفت - من دارم اما نمی دهم - گفت چرا - اگر من  
سرکه به کسی دادمی سال اول تمام شدی و به هفت سالگی نرسیدی -

## حکایتها یی از منطق الطیر

گفت مجانون گر همه روی زمین \*\*\* هر زمان بر من کنندی آفرین  
من نخواهم آفرین هیچ کس \*\*\* مدح من دشنام لیلی باد و بس  
خوشتراز صد مدح یک دشنام او \*\*\* بهتر از ملک دو عالم نام او  
مذهب خود با تو گفتم ای عزیز \*\*\* گر بود خواری چه خواهد بود نیز؟

یافت مردی گورکن عمری دراز \*\*\* سایلی گفتش که چیزی گوی باز  
تا چو عمری گور کندی در مغاک \*\*\* چه عجایب دیدهای در زیر خاک؟  
گفت این دیدم عجایب حسب حال \*\*\* کین سگ نفسم هفتاد سال  
گور کندن دید و یک ساعت نمرد \*\*\* یک دم فرمان یک طاعت نبرد

دردمندی پیش شبی می‌گریست \*\*\* شیخ از او پرسید کاین گریه ز چیست؟  
گفت : شیخا دوستی بود آن من \*\*\* کز جمالش تازه بودی جان من  
دی بمرد و من بمردم از غممش \*\*\* شد جهان بر من سیاه از ماتمش  
شیخ گفتا شد دلت بی‌خوبیش از این \*\*\* خود نمی‌باشد سزاایت بیش از این  
دوستی دیگر گزین این بار تو \*\*\* کو نمیرد هم نمیری زار تو  
دوستی کز مرگ نقصان آورد \*\*\* دوستی او غم جان آورد  
هر که شد در عشق صورت مبتلا \*\*\* هم از آن صورت فتد در صد بلا